



موتر پدرکلان

سلما و دوستانش تلاش دارند تا موتر کهنه‌ی پدرکلانش را به یک اثر زیبای هنری در باغچه‌ی خانه‌ی شان مبدل سازند.



موتر پدرکلان.



3asafeer.com
Author: Doaa Othman
Illustrator: Shaimaa Sobhi

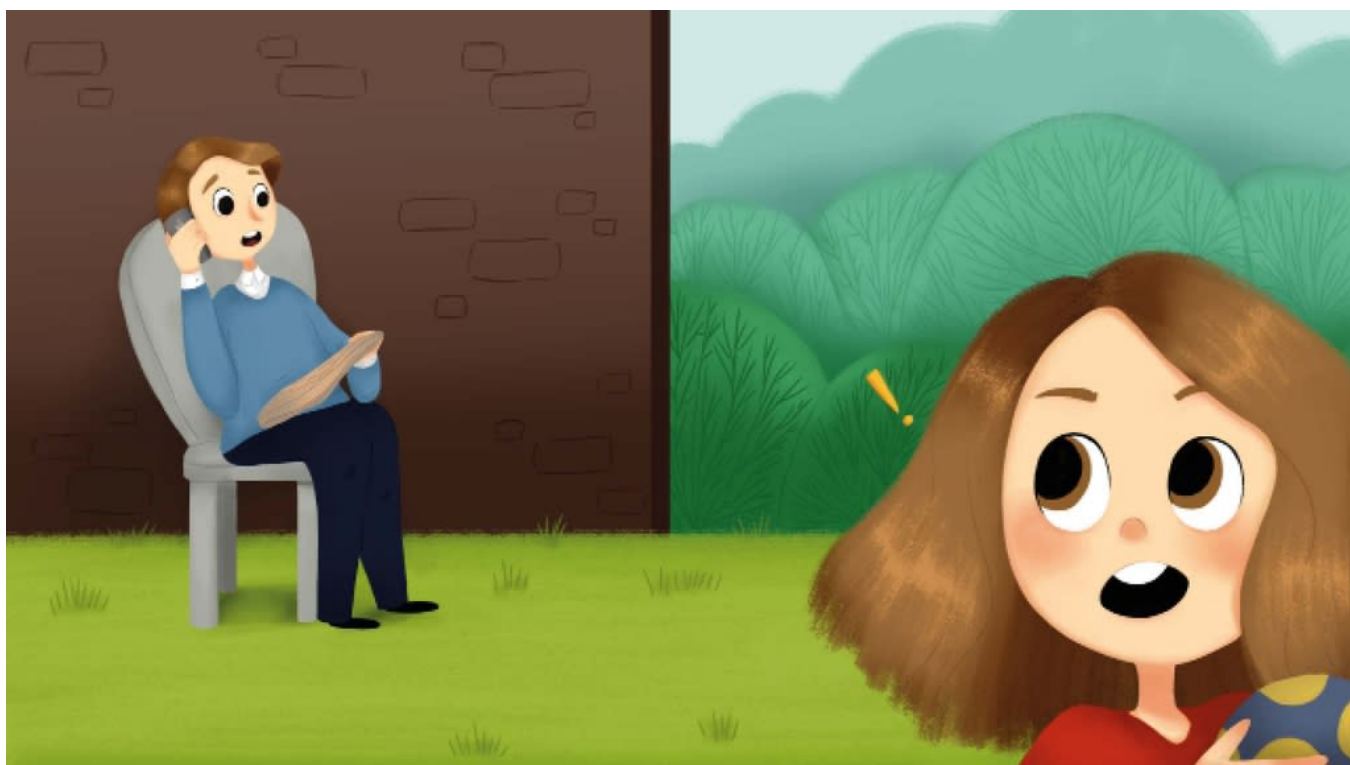


The original work of this book was made possible through the generous support of the All Children Reading: A Grand Challenge for Development (ACR GCD) Partners (the United States Agency for International Development (USAID), World Vision, and the Australian Government). It was prepared by Asafeer Education Technologies FZ LLC and does not necessarily reflect the views of the ACR GCD Partners. Any adaptation or translation of this work should not be considered an official ACR GCD translation and ACR GCD shall not be liable for any content or error in this translation.

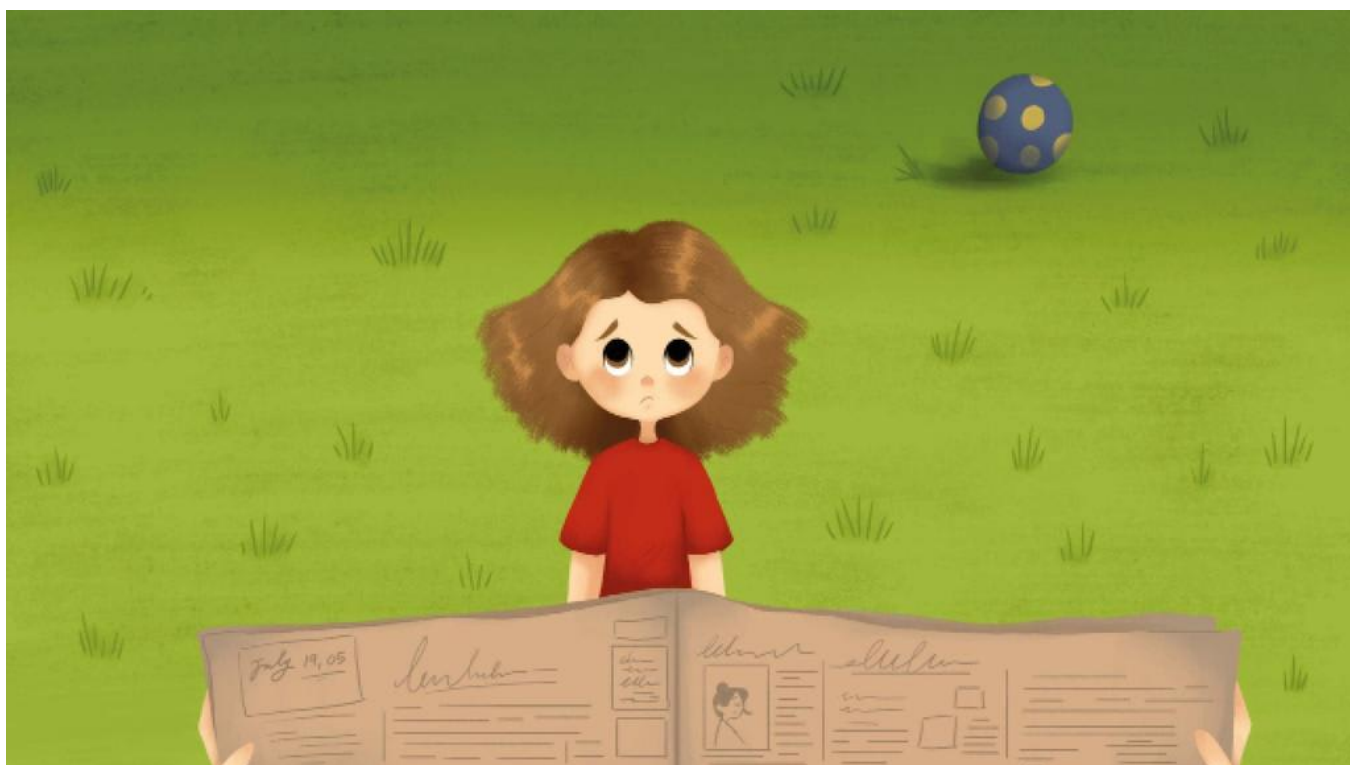




سلما دوست داشت تا در باغچه‌ی عقب خانه‌شان، آنجا که موتر قدیمی پدرکلانش ایستاده بود، بازی کند. دوستانش نیز خوش داشتند تا با او یکجا در آن موتر بازی کنند.



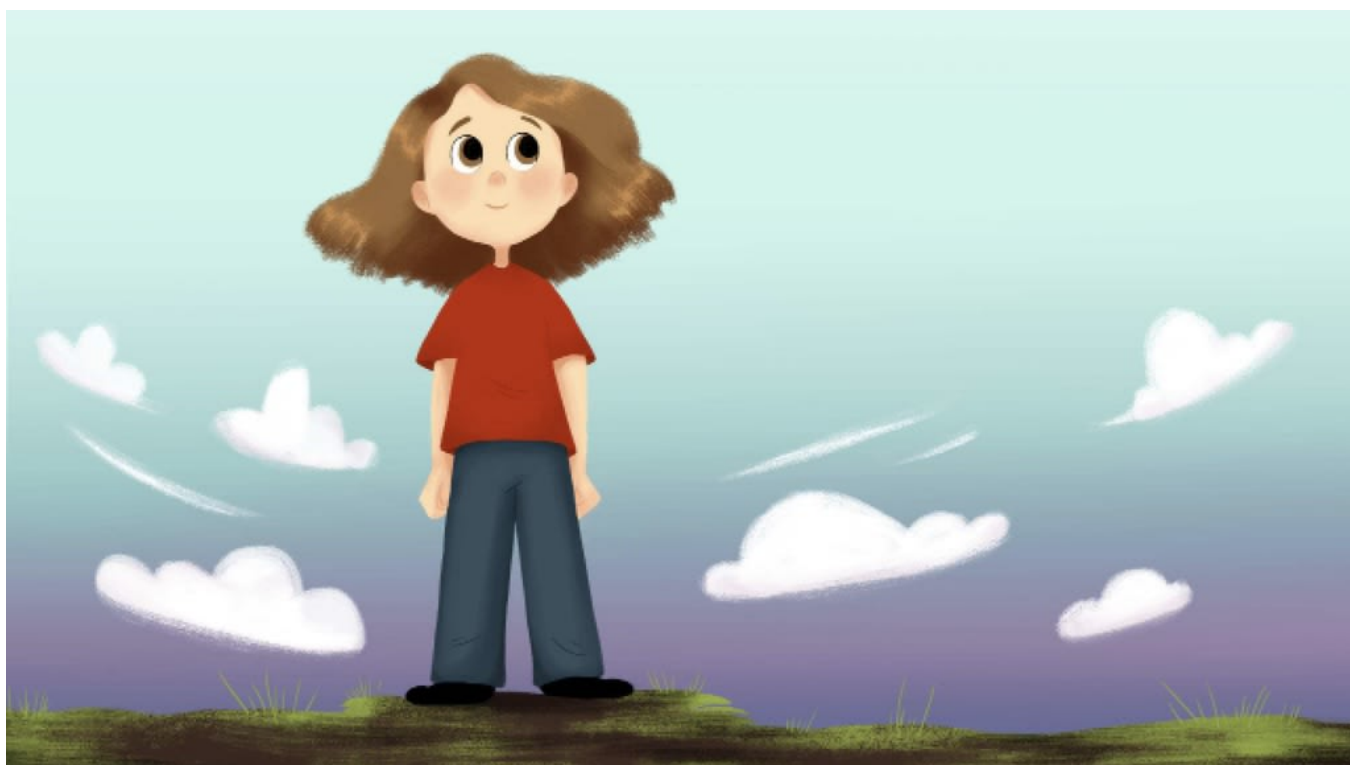
یک روز که پدرکلان در تلفون گپ می‌زد، سلما حرف‌های او را شنید که می‌گفت، " لطف کرده بیایید و این موتر را به قبرستان موترها ببرید."



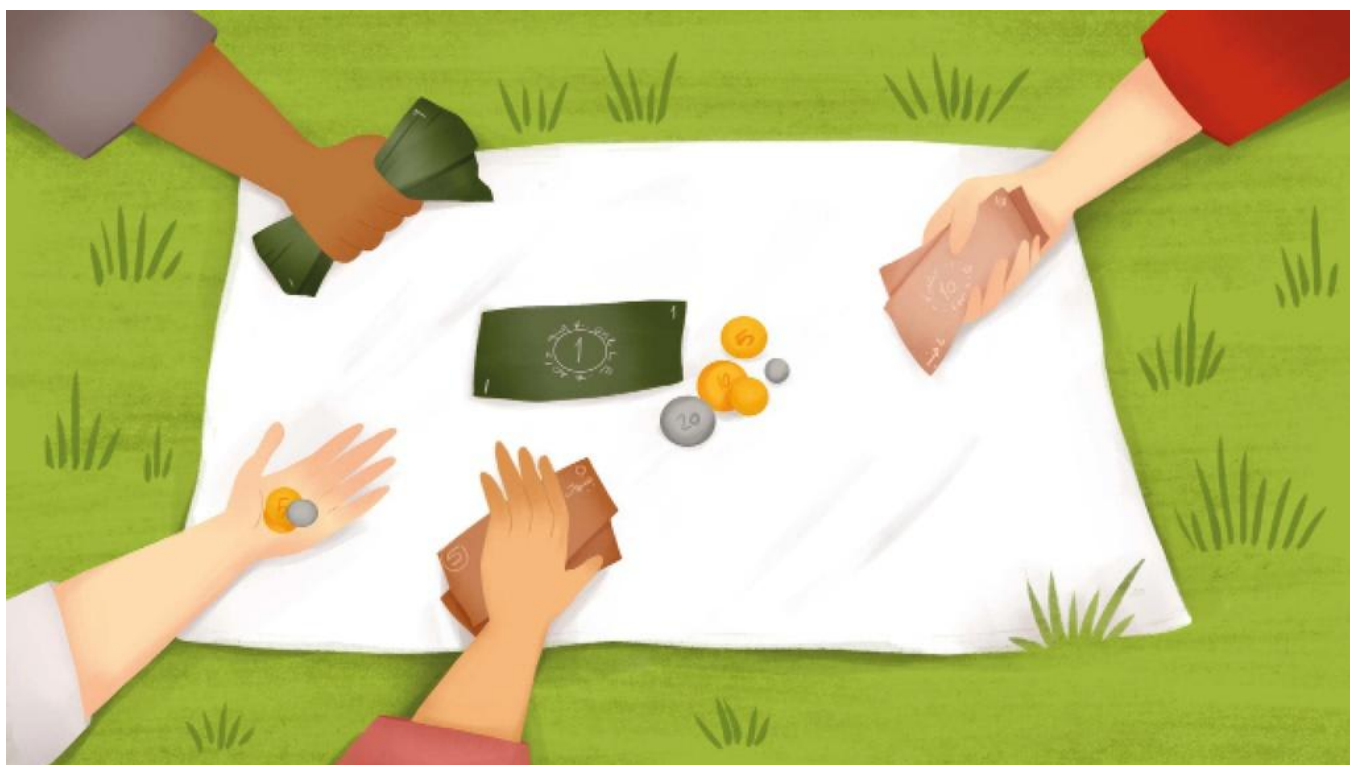
از این سخنان صورت سلما سرخ گشت. او دستانش را با هم مالید. او باید با عجله کاری می‌کرد.



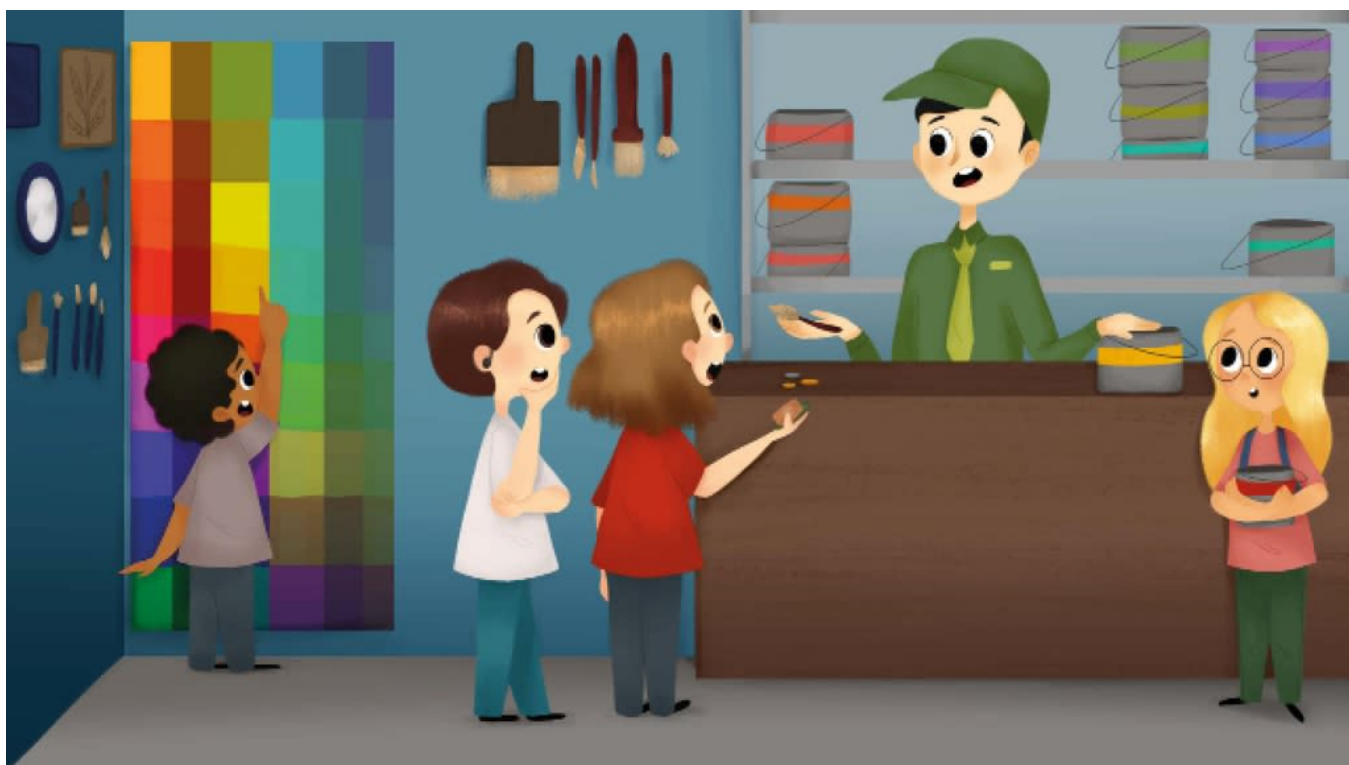
هنگامی که دوستان سلما آمدند تا با او بازی کنند، او را غمگین و افسرده یافتند. سلما وقتی ماجرا را به آن‌ها قصه کرد، آن‌ها نیز غمگین شدند. صالحه گفت، "می‌توانیم جایی پنهانش کنیم؟ سارا گفته، "بسیار سنگین است. آیا می‌توانیم تکانش بدهیم؟" سلیمان گفته، "بهتر است به یک چیز بهتر از این‌ها فکر کنیم."



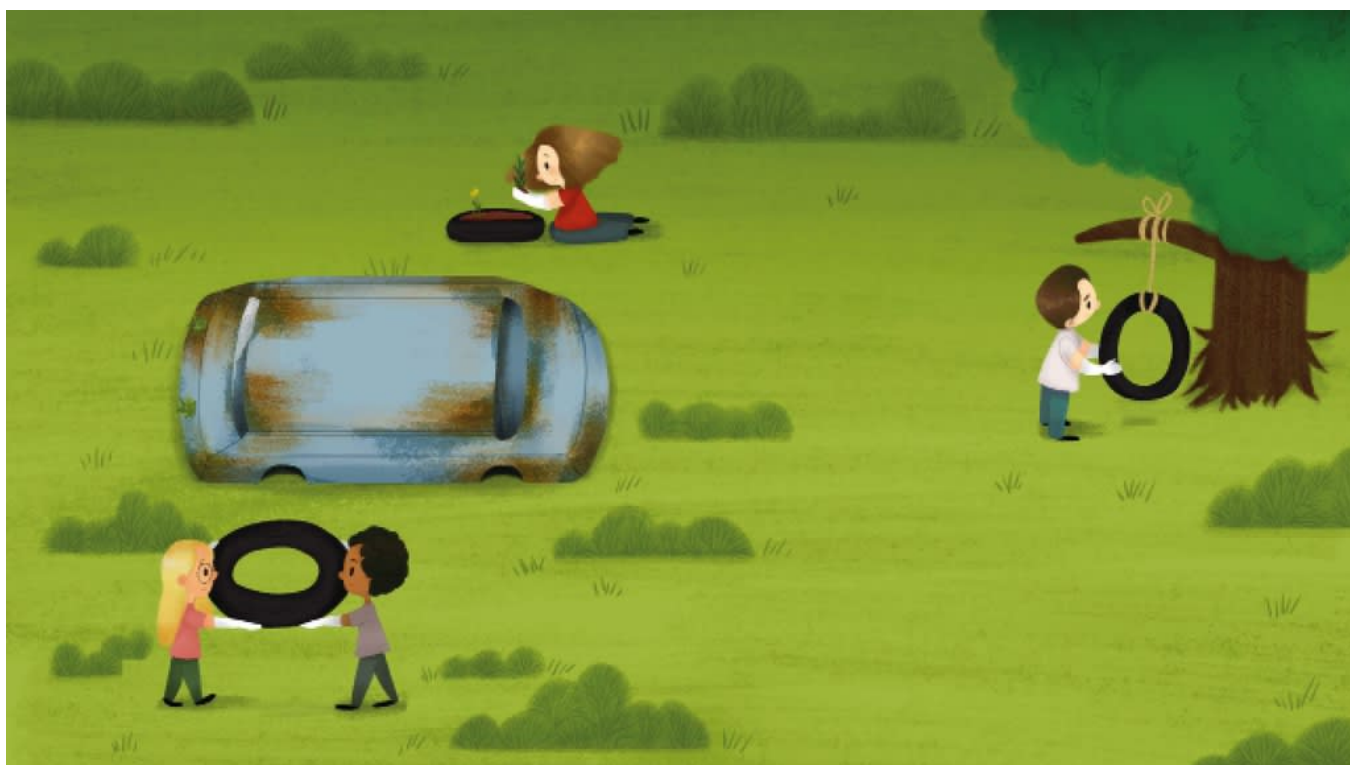
سلما صدا زد، "من می‌دانم چه کنم. ما می‌توانیم با این موتور باغچه را تزئین کنیم. تنها چیزی که نیاز داریم کمی پول و وسایل است."



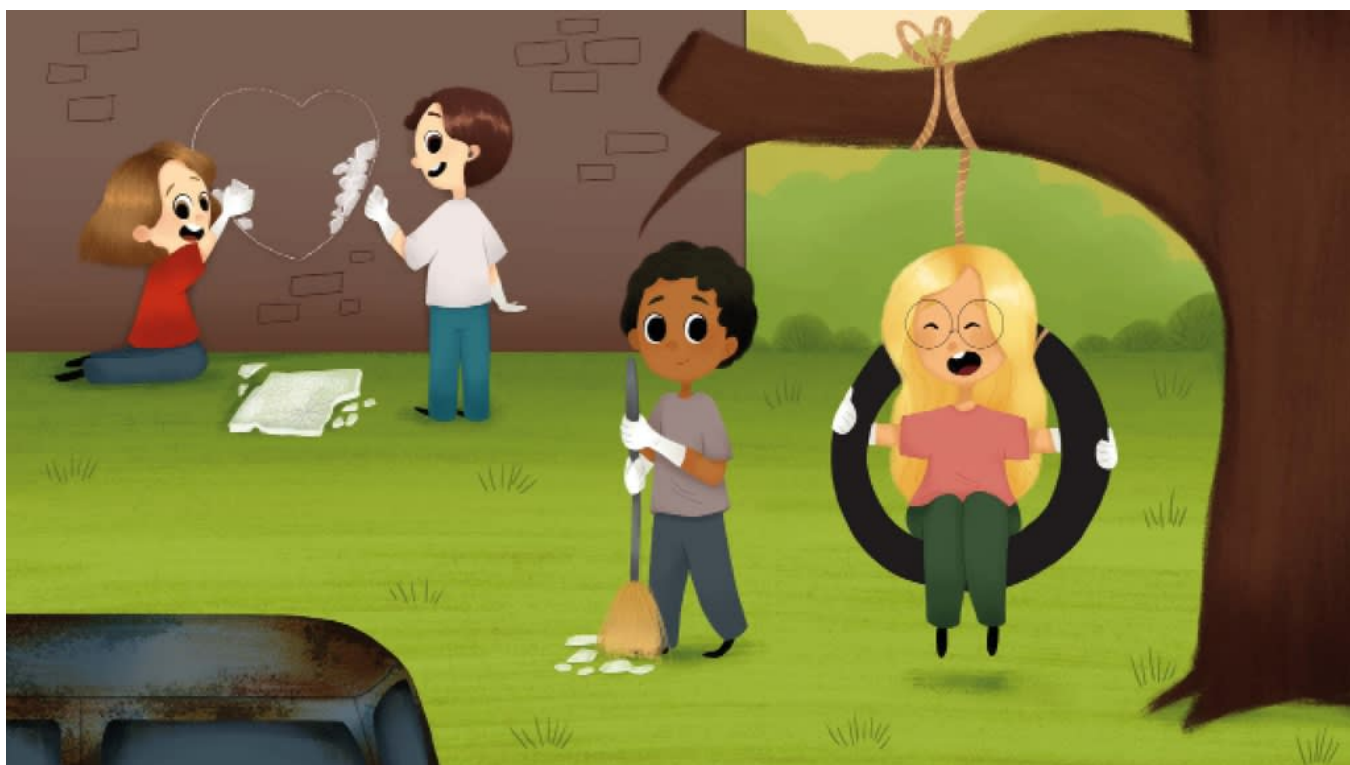
همه دوستان با هم پول‌های شان را در یک دستمال ریختند. بعد آن را شمردند. بعد به یک دوکان رفتند. آیا آن‌ها به اندازه کافی پول داشتند؟



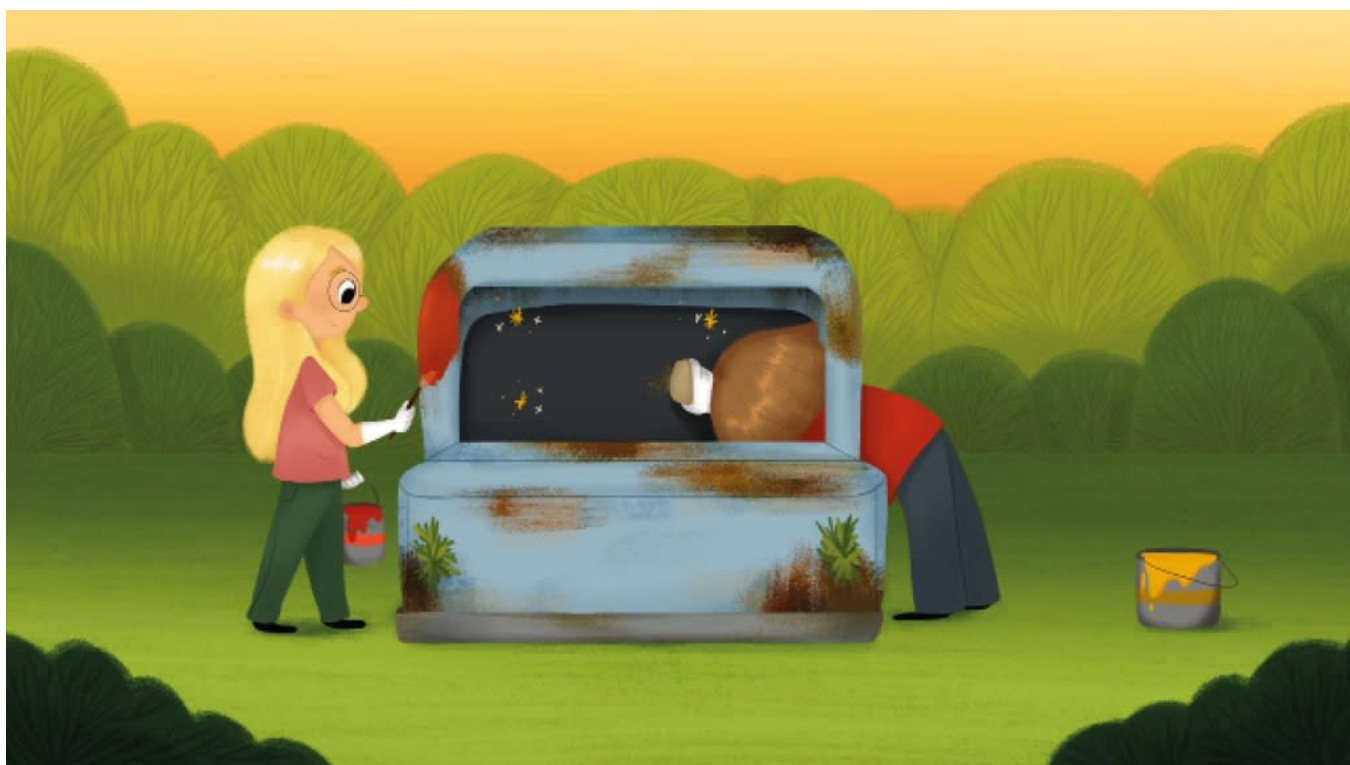
سلما از دوکاندان مقداری رنگ برای رنگ آمیزی موتر خواست. دوکاندار از وی پرسید، "آیا تو به اندازه کافی پول داری تا قیمت دو سطل رنگ و یک برس را بپردازی؟"



صبح روز بعد همه دوستان در حالی که لباس‌های کار به تن داشتند در باغچه جمع شدند. آن‌ها نخست تایرهای موتور را بیرون کشیدند، از یکی از تایرها یک گاز ساختند و در بقیه گل کاشتند.



طرف‌های چاشت آن‌ها توته‌های شیشه موترا جمع کرده و با آن‌ها در دیوار یک موزاییک ساختند.



بعد از چاشت آن‌ها به صیقل دادن پوش‌های چرمی چوکی‌ها موتر پرداختند و آن‌ها را براق ساختند.



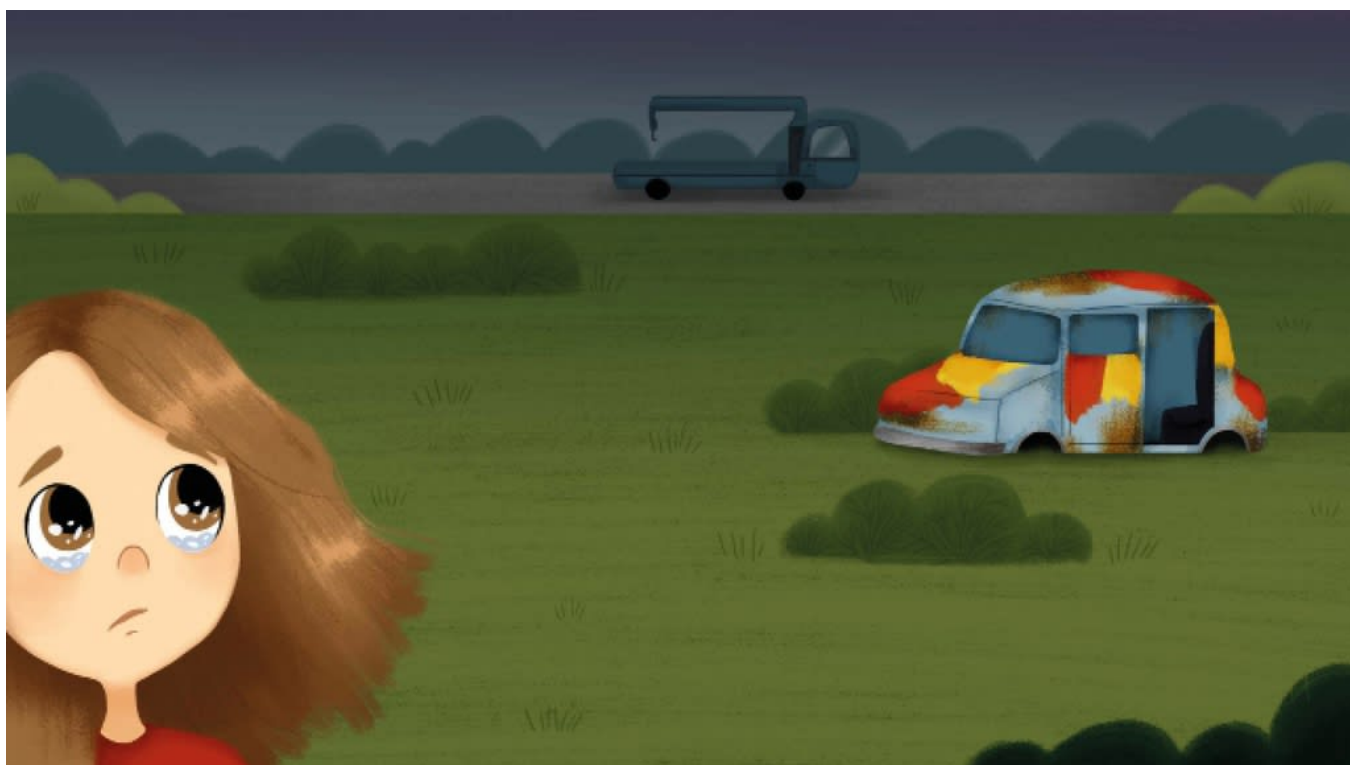
آنها هم‌چنین برای رنگ‌آمیزی کردن موتر به نوبت کار می‌کردند، چرا که تنها یک برس داشتند.



بعد از پاک‌کاری موتر خیلی خسته و مانده شدند. البته موتر نیز هنوز پر از شکست و ریخت بود. کارهای زیادی هنوز مانده بود که ناگهان...



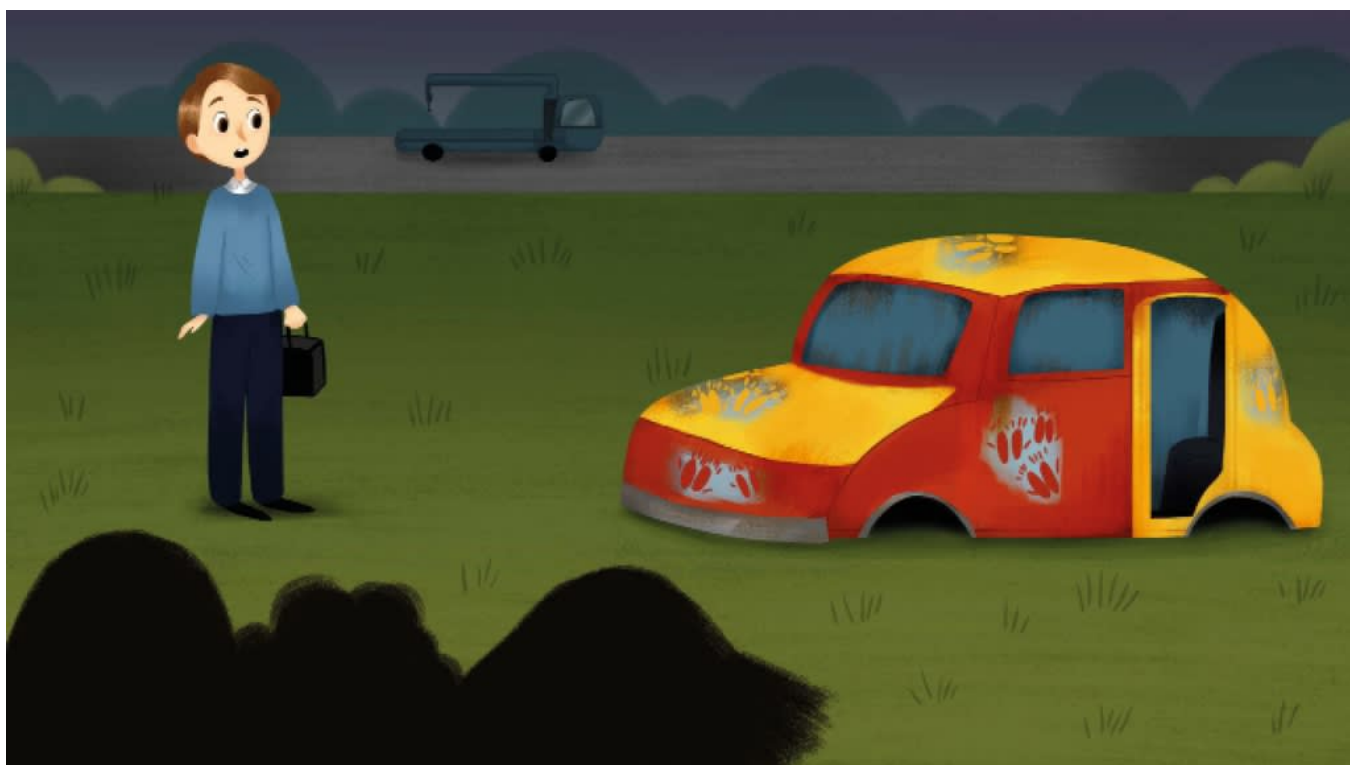
آن‌ها صدای یک لاری را شنیدند که برای بردن موتر آمده بود.



سلما نمی‌دانست چه کاری کند. او آرام ایستاده بود و ناگهان شروع به گریستن کرد.



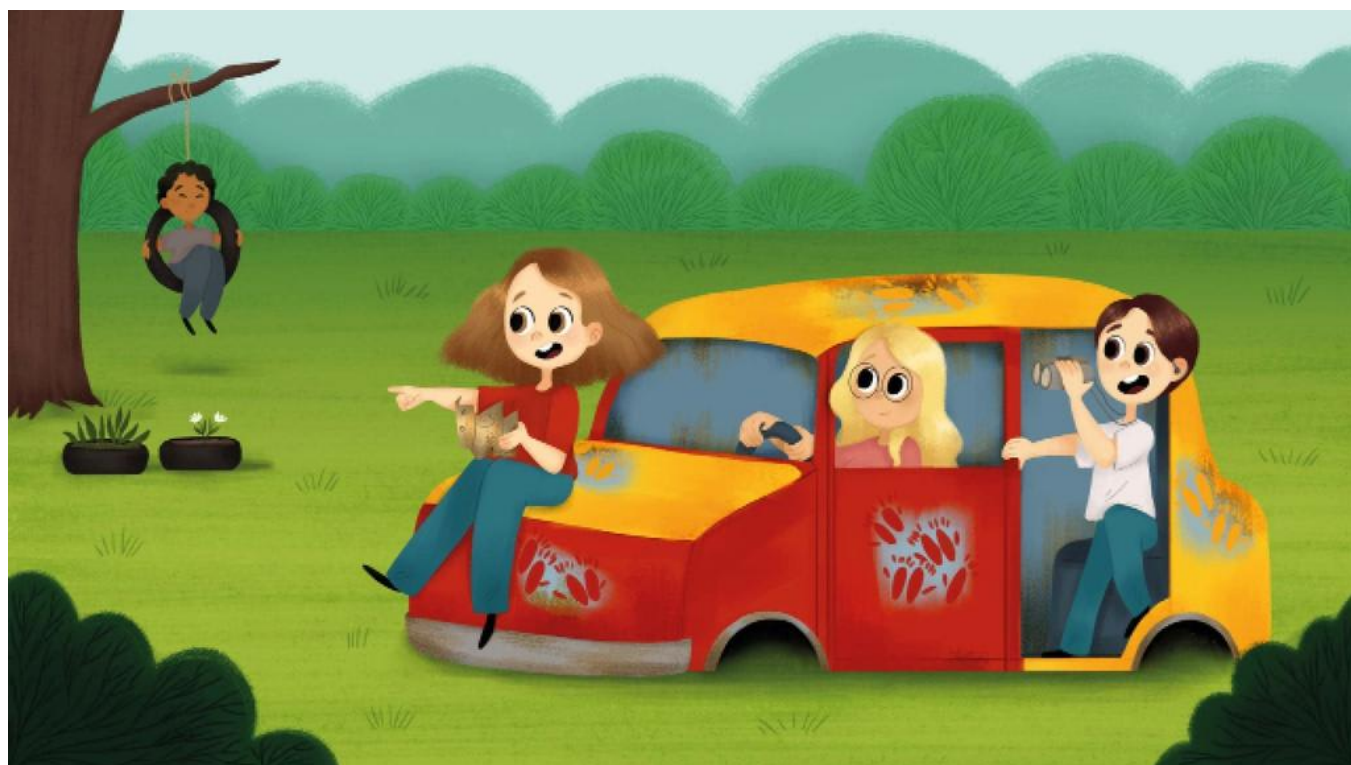
سلما تصمیم گرفت تا تسلیم نشود. او به آخرین امید خود متوسل شد. او دستانش را داخل رنگ فرو کرده و بعد از آن نشان دستش را بر همه جای موتر کشید. دیگران نیز از او تقلید کردند.



وقتی لاری ایستاد، پدر سلما از آن بیرون شد. او به سمت موتر نگریست و به نقش‌های رنگارنگ و کوچکی که بر موتر نقش بسته بود خیره شد. او به دستان رنگ‌آلود همه نیز نگریست.



او ناگهان خندید و گفت، "چقدر زیبا به نظر می‌آید. بیایید این موتر را در همین باغچه نگه داریم. شما چه فکر می‌کنید؟" همه با خوشحالی ولوله و فریاد کردند.



صبح روز بعد وقتی رنگ‌ها خشکیدند، همه با خوشحالی دوباره به بازی در داخل و اطراف موتر مشغول شدند.



پایان